

دکتر سید محمد اکرم
(دانشیار دانشگاه پنجاب، لاهور)

مرگ در نظر مولوی

مرشد رومی حکیم پاک زاد سرمرگ و زندگی برماگشاد

یکی از مطالب مهمی که مولوی به تفصیل به آن پرداخته و هم در مثنوی و هم در کلیات شمس بحث‌های گوناگون پیرامون آن نموده مرگ است که حیات طبیعی انسان را یکسراز بین می‌برد و چراغ فروزان زندگی او را خاموش می‌سازد. از این طریق مرگ با حمله ناگهانی خود روح انسان را همواره تحت فشار و اندوه عمیق قرار داده او را منلوب خوف و هراس شدید خود ساخته است. به همین سبب اغلب افکار و کوشش‌های انسانی برای دفاع از خود در برابر مرگ و پیدا کردن راهی برای نجات از این بلا می‌باشد.

وجود انسان از جسم و روح ترکیب یافته است به طوری که اجزای جسمانی طی زمانی منتشر می‌شوند، ولی روح که امر الهی است وحدتی تحلیل ناپذیر و جاودانی است و باید ترک علائق مادی نموده به اصل خود رجوع کند و برای رسیدن به عالم اعلی کوشش بکند و پر و بالی بزند. قرآن این کوشش انسانی را به اعمال نیک تعبیر کرده و فرصت این کوشش را زندگی نامیده است: خلق الموت والحیات لیبیولکم ایکم احسن عملا (۱) یعنی او مرگ و زندگی را آفرید تا کسانی را که از میان شما کار نیکوتر می‌کنند بیازماید.

بنابراین زندگی فرصتی است برای عمل اعم از این که خوب باشد یا بد. عمل خوب کوششی است که برای رسیدن به خیر مطلق کرده می‌شود و عمل بد فعالیتی است که انسان را از خیر مطلق یعنی خدا دور می‌سازد و به سرابی می‌رساند که هلاکت‌گناه است. از آن جایی که حیات و بخشندگی حیات فقط خداست لذا هر نوع غفلت و دوری از خدا مرگ است. پس تمام کوشش‌های انسانی باید صرف آن بشود که به خدا برسد تا زنده بماند. زیرا زندگی فقط او و در اوست و غیر از او و خارج از او هر چه است فانی است چنانکه می‌فرماید: کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والاكرام. (۲)

هر چیز به اصل خود رجوع می‌کند ادنی به ادنی و اعلی به اعلی بنابراین مولوی بیشتر برای بازگشت روح به اصل خود تعلیم می‌دهد و می‌بینیم که مثنوی معنوی با همین بیان شیوا و شیرین که در ادب فارسی بی‌نظیر است آغاز شده، جایی که می‌گوید:

هر کس کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش (۳)

منتهای مراد و مقصود روح انسانی این است که او به پروردگار خود برسد و همین کمال حیات و شرف است. این مطلب را قرآن به صراحت بیان فرموده است: یا ایتها النفس

۱- قرآن - ۶۷: ۲ ۲- قرآن ۵۵: ۲۷

۳- مثنوی معنوی به تصحیح نیکلسون، تهران دفتر اول بیت ۴

المطمئنة ارجعی الی ربك راضیه مرضیه (۱) این شرف وقتی ممکن است که انسان کائنات را که بین او و مقصود او حایل است بانیروی عشق مسخر سازد و پرده‌های تعینات شخص خود را کاملاً از میان بردارد .

چون سرچشمهٔ سرمدی حیات ذات خداوند حی قیوم است پس هر کس به اندازه‌ای که به خدا نزدیک است به همان اندازه از حیات بهره مند است و هر کس به اندازه‌ای که از خدا دور است به همان اندازه از زندگی دور است . بنابراین کسی که منکر خداست منکر حیات است به همین جهت واجب القتل است . زندگی او سراسر باطل و دروغ و سراب و خواب است . زندگی بدون خدا در حقیقت جان‌کندن است . چنانکه مولانا می‌فرماید :

عمر بی تو به همه جان‌کندن است مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود (۲)

مرگ در لغت مولانا از بین رفتن وجود نیست بلکه به طرف مقصود عالی خود پرواز کردن است . (۳) زندگی و مرگ به عبارت دیگر آمدن از خدا و رفتن به خداست . اما کسانی که مقصودشان خدا نیست و چیزی دیگر است به همان چیز که مرجع و مقصود آنها بوده می‌رسند و چون غیر از خدا هر چیز زشت و مردار است و به قول مولوی اگر آب حیات هم باشد آتش است بنابراین آنها پس از مرگ از رسیدن به آن مقصود و دیدن آن درهراس‌اند زیرا مرگ در حقیقت دیدن چهرهٔ باطنی خود و روبرو شدن با اعمال خود است . لذا اگر اعمال خوب و دلکش است مرگ هم دلکشی دارد و اگر اعمال زشت است مرگ هم زشت و خوفناک است . مولانا می‌فرماید :

هر که یوسف دید جان‌گرددش فدا هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر هر ننگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آئینه را خوش رنگی است پیش زنگی آئینه هم زنگی است
آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی‌ای جان‌هوش دار (۴)

خداوند در قرآن برای یهودیان که ادعای حق می‌کردند و لاف صداقت می‌زدند فرمود قتلوا الموت ان کنتم صادقین (۵) یعنی اگر شما صادق هستید پس مرگ را آرزو کنید . و وقتی که حضرت پینمبر صلی الله علیه و آله وسلم علم آن آیه را برافراشت هیچ یهودی زهرهٔ آن نداشت که آرزوی مرگ کند زیرا که مرگ آئینه شکل اصلی و حقیقی اعمال انسانی است . صورت ظاهری اعمال با صورت حقیقی اعمال تفاوت دارد صورت حقیقی اعمال جزا و سزای آنهاست که هرگز مانند اعمال نیست . شکل کاری که کارگری می‌کند با مزد و جزای آن کار متفاوت است و همچنین کاشتن دانه به صورت محصول آن نیست . مولانا در این مورد

۱- قرآن ۸۹ : ۲۸

۲- مثنوی معنوی به تصحیح نیکلسون ، چاپ تهران ، دفتر پنجم ابیات ۷۱ - ۷۷

۳- ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به هوای سرکوبش پر و بالی بز نم

۴- قرآن ۲ -- ۹۴

۵- دفتر سوم ابیات ۳۴۴۱ -- ۳۴۳۸

استدلال می نماید و ثابت می کند که چنان که صورت عمل از صورت جزای آن مختلف است مرگ هم صورت های مختلفی دارد :

هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا	دان که نبود فعل هم رنگ جزا
کان عرض وین جوهر است و پایدار	مزد مزدوران نمی ماند به کار
وین همه سیم است و ز راست و طبق (۱)	آن همه سختی و زور است و عرق
هیچ مانند نیشکر مر قند را	هیچ مانند آب آن فرزند را
شد در آن عالم سجود او بهشت (۲)	چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

سجود و رکوع و عبادت و ریاضت به شکل میوه ها و جوی های بهشت ظاهر می شوند ، در حالی که سجود و رکوع را با میوه و جوی های بهشت مناسبت و شباهتی نیست اما چون آن ها صور حقیقی اعمال می باشند لذا مطیع بهشتیان خواهند بود و مطابق میل و اشاره آنان کار خواهند کرد و این همانطور است که فرزند مطیع پدر می باشد برای آنکه او جزو پدرش است چون صورتهای زیبای بهشتی در حقیقت اعمال یعنی جزو وجود اهل بهشت هستند لذا با آنها بیگانه نیستند چنان که در قرآن است: و یدخلهم الجنة عرفها لهم (۳) یعنی آنها را به بهشت داخل خواهد کرد که به آن آشنا می باشند بنابراین صورت عمل از صورت جزای آن مختلف است و از اینجا است که حقیقت اشیاء را هر کس نمی تواند ادراک کند زیرا اشیاء چنان که فی الواقع هستند در ظاهر نیستند و مولوی به همین دلیل مدرکات حواس را باطل قرار می دهد و به عقل می تازد و کسی که به حواس متکی می شود و در نظر او مانند کوری است که به عصامتکی شده است در حالی که عصاره کورتر از آن کور است . حضرت پیغمبر علیه السلام دعا می فرمود : اللهم ارنا الاشیاء كما هی یعنی الهی به من اشیاء را نشان بده چنانکه آنها هستند . و همین بصیرت و درون بینی مولوی است که می گوید : و ما درون را بنگریم و حال را ، در نتیجه مشاهدات خود درباره مرگ می فرماید هر چه هست زائیده خود انسان و نتیجه اعمال خوب و زشت اوست و بس :

جان تو همچون درخت و مرگ بر گه	روی زشت تست نه رخسار مرگه
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست (۴)	از تو رسته است از نکویست از بدیست
ز آنکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت را	اقبال نیز دوزخ و اعراف و بهشت را صورت های حقیقی اعمال انسانی قرار می دهد :
پیش آئین مکافات عمل سجده گزار	ز آنکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت (۵)

مولوی به جاودانگی بشر سخت ایمان دارد . این جاودانگی به نظر او عبارت از سیر تکامل حیات روحانی است چه اگر به حیات مادی باشد اجزای ماده از هم می پاشند و نمی توانند فردیت شخص را نگهداری کنند . در صورتی که روح در نتیجه قرب یا وصل خدا می تواند جاودانی بشود زیرا که جاودانگی فقط برای خداست و غیر از او هر چیز فناپذیر است : کل شیء هالك الا وجهه ؛ ثانیا ماده که پست ترین شکل زندگی است در نتیجه سیر

۱- دفتر سوم ابیات ۴۷ - ۳۴۴۵ ۲- دفتر سوم ابیات ۵۷ - ۳۴۵۶

۳- قرآن ۴۷ - ۶ ۴- دفتر سوم ابیات ۴۳ - ۳۴۴۲

۵- کلیات اقبال ، تهران ۱۳۴۳ ، ص - ۳۶۵

تکامل به شکل اعلاى خویش خواهد رسید و همچنین روح در نتیجه ارتقاء و گرایش به عالم اعلى به روح مطلق خواهد رسید : کل شئى يرجع الی اصله (۱) رسیدن هر چیز به اصل خود در مراحل مختلف صورت می گیرد و مولوی پایان هر مرحله را به مرگ آن مرحله تعبیر می نماید . بدین طریق سالک سیر تکامل خود را مانند جویی که به طرف اقیانوس روان باشد به طرف اصل خود ادامه می دهد . این سیر بی نهایت و ابدی است زیرا در آرزوی آن است که یافت نمی شود . (۲) اگر مراحل سیر الی الله به پایان برسد مراحل سیر فی الله را پایانی نیست . این جا ابدیت است ، خداست . مولوی مراحل این سیر را به نحوی بسیار زیبا بیان می نماید و حتی برای پیروان نظریه تطوّر داروین عجیب و جالب است زیرا تقدم تاریخی بر داروین دارد :

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله دیگر بپریم از بشر	تا بسر آرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم	آن چه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم چون ارغنون	گویدم کانا الیه راجعون (۳)

نظریه مولوی اگر چه مانند نظریه داروین دقیق نیست ولی از آن به مراتب جامع تر و کاملتر است زیرا به عقیده داروین سیر حیات از مرحله انسانی جلوتر نگذاشته است در صورتی که مولوی سیر حیات را به مراحل بالاتر یعنی لاهوت والوهیت رسانده و آن را جاودانی و نامتناهی ساخته است چه اگر زندگی به يك مقام مستقر شود حالت تکرار در آن پیدا می شود چنانکه از دانه درخت و از درخت دانه و این تناسخ است که عقیده هندوهاست و طبق آن سیر زمان مانند خط مستقیم نامتناهی نیست بلکه مانند دایره می است که موجودات در آن می چرخند و در آن تازگی نیست بلکه تکرار است ، در صورتی که زندگی مقتضی نمود تازه است چنان که در قرآن است : کل یوم هوفی شان (۴) ثانیاً در اشعار مذکور می بینیم که مرگ در لغت مولانا دگرگونی حالت است و نه از بین رفتن وجود . هنگامی که وجودی از حالتی به حالت دیگر وارد می شود از حالت اول خود می میرد . بچه وقتی که کوچک است شیر خواره است سپس چون بزرگ می شود آن حالت پیشین را کاملاً ترک می کند ، این انقطاع مطلق مرگ آن حالت است و مرگ وجود او نیست . می فرماید :

همچو سبزه بارها روئیده ام هفت صد هفتاد قالب دیده ام (۵)
یعنی در راه تکامل ذات تغییراتی زیاد در احوال روی می دهد بدون تحول و تغییر
پی گیر ارتقا صورت نمی گیرد :

۱- قرآن ۲۸ - ۸۸

۲- گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما - گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست

۳- مثنوی دفتر سوم ابیات ۳۹۰۶ - ۳۹۰۱ ۴- قرآن ۵۵ - ۲۹

۵- هفتاد العلوم شرح مثنوی مولانا روم . لاهور

گر بر آن حالت ترا بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند
ارتقا برای دریافت هستی بهتر و هستی مطلق است که خداست . پس انسان اگر
میخواهد زندگی یابد و جاودانی بشود باید در وجه الهی که زمان الهی و نامتناهی است
زندگی یابد . همین ابدیت است و هر چیز خارج از آن فانی است :

کل شئی هالك جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
چون نبی در وجه او هستی معجو
کل شئی هالك نبود جزا (۲)

فنا در وجه الهی تشخیص انسان را هرگز از بین نمی برد . فنا فی الله استحال است
که در نتیجه آن فرد کامل تر و با شخصیت ترمی گردد :

هستیت در هست آن هستی نواز
همچومس در کیمیا اندر گداز (۳)

مولوی فنا را آئینه بقا تلقی می کند. زیرا فنا رجوع و انتقال از حیات طبیعی به حیات
اصلی و حقیقی است . فنا در اصل ترك صفات رذیله انسانی و تخلق به اخلاق عالی خداوندی
است چنان که در حدیث آمده است : تخلقوا باخلاق الله پس نیست شدن هست شدن در خداست
و به این طریق زندگی طبیعی به زندگی حقیقی تبدیل می شود این فنا که متضمن بقای ذات
فرد است از نیروان کاملاً مجزاست . مولانا در ضمن استدلال می فرماید :

هست از روی بقای ذات او
چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست گشته وصف او در وصف هو
نیست باشد هست در حساب
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر (۴)

مولوی در عین فنا بقا و تشخیص فردیت را از دست نمی دهد چنانکه در بیانات اغلب
صوفیه ملاحظه می شود که فرد را به قطره و خدا را به دریا تشبیه می کنند و طبق عقیده آنها
قطره در نتیجه فنا در دریا دریا می گردد (۵) در این صورت اگر چه وجود قطره در دریا
موجود است ولی تشخیص آن و حیثیت فردی آن باقی نیست . مولوی برای فنا مثل مناسبتری
زده است . او فرد را به شعله شمع و ذات مطلق را به آفتاب و باز فرد را به آهن و ذات مطلق
را به آتش تشبیه کرده و می گوید همانطور که آهن در آتش کلیه صفات آتش را در خود جذب
می کند و تشخیص خود را از دست نمی دهد فرد نیز در فنا فی الله از بین نمی رود و حیثیت او
همان است که حیثیت آهن در آتش :

رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت همچون زرکان
شد ز رنگ و طبع آتش محتمم
ز آتشی می لافد و خامش وش است
پس انبا النار است لافش بسی زبان
گوید او من آتشم من آتشم

۱- مثنوی دفتر پنجم ابیات ۹۱ - ۸۹۰

۲- مثنوی دفتر اول ابیات ۵۳ - ۳۰۵۲

۳- مثنوی دفتر اول بابت ۳۰۱۱

۴- مثنوی دفتر سوم، ابیات ۷۲ - ۳۶۷۰

۵- اقبال هم فردیت انسان را در عین فنا لازم می داند و می گوید :

ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی

در دل خُناك فرو رفت و بسه دریا نرسید

آتش من گر ترا شك است وطن

آزمون کن دست را بر من بزن (۱)

هر کس که متصف به اوصاف الهی نمی‌شود و به نیروی سلطان عشق از پدیده طبیعت خارج نمی‌گردد در طبیعت گم می‌شود و گاهی مظاهر او را پرسش می‌کند و چون خود را جزئی از طبیعت می‌شمارد بنا بر این هر لحظه از حوادثی که در آن روی می‌دهد می‌ترسد و از محیط فساد پذیر خود که مرگ بر او مسلط است در خوف و هراس می‌باشد. چنانکه فلسفی‌ها که از تصور مرگ فوق‌العاده ناراحت و هراسان‌اند و چاره غم آن را حکیمانه از شراب می‌کنند تا خود را مست و بیخود ساخته تصور مرگ را فراموش نمایند. شراب نزد این گروه برای عیش و خوش گذرانی نیست بلکه وسیله‌ی برای فراموش ساختن غم مرگ است. علت اصلی این درد همین است که آنها خود را جزئی از طبیعت تصور کرده‌اند. مولوی بر عکس این عقیده پدیده جهان را برای بشر و تکامل او تلقی می‌کند. (۲) چنانکه در قرآن آیاتی زیاد است که سلطه بشر را بر کائنات به خوبی می‌رساند. مثلاً: *سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا* (۳) و *سخر لکم الشمس والقمر* (۴) و *لقد کرّمنا بنی آدم* (۵) و حدیثی است: *لولاک لما خلقت الافلاک* و همچنین از معراج حضرت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم غلبه بشر بر جمیع کائنات روشن است. مولوی طبیعت را کاملا مسخر خود می‌داند و می‌فرماید:

باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو

قالب از ما هست شد نی ما ازو (۶)

مقصود مولانا خداست و می‌خواهد به هر وسیله که بشود. البته جز عشق وسیله‌ی نمی‌شناسد. به خدا برسد. کائنات را که مانع است تسخیر می‌نماید و از زمان و مکان و فلک و ملک بالاتر می‌رود، جای که منزل اوست، آن جایی که ابدیت است و آن جایی که مقام کبریاست، چنان که گوید:

خود فلک بر تریم و ز ملک افزون تریم

زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست (۷)

مولوی در نتیجه این ایمان که او از مرگ نه تنها از بین نمی‌رود بلکه به نهایت الوصال می‌رسد همواره دلشاد و خندان است و نسبت به هر جنبه حیات فوق‌العاده خوش بین

۱- مثنوی دفتر دوم، ابیات ۵۱ - ۱۳۴۸

۲- اقبال نیز دارای همین عقیده است که انسان می‌تواند پدیده کائنات را به نیروی عشق تسخیر کند و اینکار وظیفه اوست و جهان در مقابل انسان چیزی نیست می‌گوید:

از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر - که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست و باز می‌گوید: حیات چیست؟ جهان را اسیر جان کردن - تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد و این اشعار اقبال که اصلا به زبان اردو است در «بال جبریل»:

تو عرشی ازین خاکدان نیستی

جهان از تو، تو از جهان نیستی

بنه پسا فراتر جهان را شکن

۳- قرآن ۴۵ - ۱۳

۴- قرآن ۱۴ - ۳۳

۵- قرآن ۱۷ - ۷۰

۶- مثنوی دفتر اول ابیات ۱۲ - ۱۸۱۱

۷- کلیات شمس جزو اول تهران ۱۳۴۴ ص ۲۶۹

است و هیچوقت غم و اندوه و یأس و حزن به دل او راه پیدا نمی کنند و به قول استاد نیکلسون
 دمردی است نیک بین و چنانکه دیگران از مسئله مشکل شر خلاصی ندارند او از مسئله نیک
 بینی گزیری ندارد و می گوید که شرح حقیقتی ندارد. (۱)

در اینجا چند بیت از يك غزل شیوای خداوندگار که مظهر خاص روحیه خوش بینی
 اوست درج می شود :

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن	آن که آموخت مرا همچو شر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دل خوش و خندان زادم	عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی	تا نمایم همه را بسی ز جگر خندیدن
به صدف مانم خندم چو مرا در شکنند	کار خامان بود از قتیج و ظفر خندیدن
يك شب آمد به وثاق من آموخت مرا	جان هر صبیح و سحر همچو سحر خندیدن
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم	عادت برق بود وقت مطر خندیدن (۲)

یا این بیت :

مادرم بخت بد است و پدرم جو دو کرم
 سرچشمه افکار مولانا قرآن است که می آموزد : انا لله وانا اليه راجعون (۴) قرآن
 کسانی را که در راه خدا هلاک می شوند حتی اجازه نمی دهد کسی به آن مرده ها بگریزد زیرا
 آنها زنده هستند : ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احياء (۵) مولوی با کمال
 جسارت مرگ را به خود دعوت می نماید، چون می داند که او از مرگ نمی میرد و ضرری
 نمی بیند بلکه در عوض جان جاودان را خواهد ستاند :

مرگ اگر مرد است آید پیش من	تا کنم خوش در کنارش تنگ تنگ
من ازو جانی برم بی رنگ و بو	او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ (۶)

مولانا با نشر و شیوع این حکمت قرآنی که مرگ شهیدان راه خدا را کوچک ترین
 صدمه می و آسیبی نمی رساند و حیات شان جاودان است بشر را از هر نوع خوف و هراس و
 عقاید بدبینی نسبت به جهان که دامگه حادثه است نجات داده و حیات انسانی را دلکش و زیبا
 و افق آن را از تجلی افکار خود روشن ساخته است و این برعکس فلسفه خیام است که با
 کمال غصه و لهجه معترضانه می گوید :

این کوزه گردهر چنین جام لطیف	می سازد و باز بر زمین می زندش (۷)
------------------------------	-----------------------------------

یا :

توزر نه بی ای غافل نادان که ترا	در خاک نهند و باز بیرون آرند (۸)
---------------------------------	----------------------------------

۱- اسلام و تصوف رینولد نیکلسون تهران ۱۳۴۱ ص ۹۱

۲- کلیات شمس جزو چهارم تهران ۱۳۳۹ ص ۲۲۲

۳- کلیات شمس جزو چهارم تهران ۱۳۳۹ ص ۹

۴- قرآن ۲ : ۱۵۶ ۵- قرآن ۲ - ۱۵۴

۶- کلیات شمس جزو سوم تهران ۱۳۳۸ ص ۱۴۲ ۷- رباعیات خیام با

۸- ایضاً ص ۱۴۲ مقدمه صادق هدایت تهران ص ۵۶

اپیکور هم تقریباً همین عقاید را دربارهٔ مرگ دارد اما او نمی‌خواهد از تصور هولناک مرگ فلسفهٔ نشاط خود را خراب کند بنابراین می‌گوید «مرگ بیخ تمام زشتی‌ها و بدی‌هاست ولی بر ما حکمی ندارد زیرا وقتی که ما زنده هستیم مرگ وجود ندارد و هنگامی که مرگ است ما نیستیم». این درست مثل کبوتری است که از دیدن گربه چشمش رامی‌بندد و تصور می‌کند که گربه نیست. تمام این گونه‌ها عریضه‌ها به علت مست شدن و چشم بستن از واقعات است و بس.

اگر مرگ پایان زندگی بشر باشد و کرده‌های او برای همیشه از بین برود در آن صورت زندگی واقلاً لغت و مصیبت است چنان که شوپنهاور و نیچه و غیره آن را تصور کرده‌اند. اما چگونه ممکن است این روح که امر الهی است نابود شود، و کوشش‌ها و مبارزه‌های مردان بزرگ تلف گردد، و خیر و شر یکسان شود، و کرده ناکرده گردد و اعمال ابراهیم و نمرود، موسی و فرعون، و حسین و یزید در يك کفهٔ میزان نیستی نهاده شود؟ به قول **اقبال**:

نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود مترس ازین که همه خاک و رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ باست مرگ دوام خدا ز کردهٔ خود شرمسارتر گردد (۱)

اقبال که در راه **مولوی** می‌رود مرگ را صید و بندهٔ حق را صیاد آن می‌گوید، مرگ حالتی از احوال او پیش نیست:

بندهٔ حق ضیفم و آهوست مرگ يك مقام از صد مقام اوست مرگ
می‌فند بر مرگ آن مرد تمام مثل شاهینی که افتد بر حمام
هر زمان میرد غلام از بیم مرگ زندگی او را حرام از بیم مرگ
بندهٔ آزاد را شأنی دگر مرگ او را می‌دهد جانی دگر
او خود اندیش است، مرگ اندیش نیست مرگ آزادان ز آنی بیش نیست (۲)

مولانا در مثنوی قصه‌هایی از زاد مردان دین نقل و نظریات خود را دربارهٔ مرگ تأکید و تأیید می‌نماید. قصهٔ **بلال** رضی الله عنه را بیان می‌کند که وقت وفات همسر او سخت ناراحت بود و **بلال** خوشحال:

چون بلال از ضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا: و اهراب پس بلالش گفت: نه نه و اطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخس در عین گفت نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت (۳)

همچنین قصهٔ **حمزه** رضی الله عنه را بیان می‌کند که در وقت پیری بدون زره در جنگ آمده بود و از او پرسیدند که وقتی جوان بودی بی زره به سوی صف نمی‌رفتی، ولی حالا که پیر و ضعیف و منحنی شدی پرده‌های لایبالی می‌زنی. جواب داد:

گفت حمزه چون که بودم من جوان مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود پیش از درها برهنه کی شود

لیک از نور محمد (ص) می کنون
 مولانا با شرح بیانات گوناگون حقیقت مرگ را برای مردم توضیح می دهد و آنها را از بیم و هراس آن می رهاند و راهی به ابدیت نشان می دهد :

مرگ بی مرگی بود ما را حلال مرگ بی مرگی بود ما را نوال
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پسایندگی
 در رحم زادن جنین را رفتست در جهان او را ز نو بشکفتست (۲)

می گوید روزی پیغمبر علیه الصلوة والسلام به علی کرم الله وجهه فرمود که رکابدار او قاتل اوست . رکاب دار متوجه این امر شد و شمشیر آورد و به امیرالمؤمنین گفت که تو مرا بکش قبل از آنکه من ترا بکشم. علی فرمود: من از مرگ و وسوسه آن بیم و باکی ندارم:

پیش من این تن ندارد قیمتی پیش من خویشم فتنی ابن الفتنی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من (۳)

چون منبع و منشأ حیات فقط خداست بنا بر این بنده حق از هر چیز به خدا رجوع می کند و زندان طبیعت را می شکند تا از این دنیا که سجن المومن و جنت الکافر است آزاد گردد . به این آرزو او پروانه وار خود را بر شعله مرگ می زند :

شیر دنیا جوید اشکاری و بر گه شیر مولی جوید آزادی و بر گه
 چون که اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود (۴)

مرگ همواره به نظر مولانا موجب شادی و مسرت است ، چه از این طریق هر نوع حجاب از عاشق بر می خیزد . نقل است وقتی که شیخ صلاح الدین فریدون زرکوب به مرگ تن در داد. مولانا پیامد و سرمبارک را باز کرده نغمه ها می زد و شورها می کرد و فرمود تا نقاره زند و بشارت آورند و از نفر خالقان قیامت بر خاسته بود و عشت جوق گویندگان در پیش جنازه می رفتند و جنازه شیخ را اصحاب کرام بر گرفته بودند و خداوندگار تا تربت بهاء ولد چرخ زنان و سماع کنان می رفت (۵) مولانا وقتی که خبر قتل شمس الدین تبریزی مرشد خود را شنید فوق العاده آشفته شد و این اشعار را که دلالت بر جاودانگی آن مرد بر ترمی کند در آن حال سرود :

که گفت که آن زنده جاوید بمرد ؟ که گفت که آفتاب امید بمرد ؟
 آن دشمن خورشید بر آمد بر بام دو چشم بست و گفت خورشید بمرد
 که گفت که روح عشق انگیز بمرد ؟ جبریل امین ز خنجر تیز بمرد
 آن کس که چو ابلیس در استیز بمرد می پندارد که شمس تبریز بمرد (۶)

مولانا بر آنهایی که می گویند : « باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی » یا « هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت » سخت می تازد و می گوید زندگی نهایی ندارد و از مرگ هیچ نقصی و ضرری نمی بیند . اگر خورشید و ماه از غروب زیانی نمی بینند و دوباره با جلوه زیباتری

۱- دفتر سوم ابیات ۲۰ - ۳۵۱۷ ۲- دفتر اول ابیات ۲۹ - ۳۹۲۷

۳- دفتر اول ابیات ۴۳ - ۳۹۴۲ ۴- دفتر اول ابیات ۶۶ - ۳۹۶۵

۵ و ۶- زندگانی مولانا جلال الدین محمد، تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر، تهران

طلوع می کنند و اگر دانه از فرود رفتن به زمین می روید و نهالی برومند می گردد چرا درباره انسان که شاهکار آفرینش و اشرف مخلوقات است این گمان را دارید؛ او درباره مرگ می گوید:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان میر که مراد در این جهان باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو : وداع وداع
که گور پسرده جمعیت چنان باشد
فروشدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرود رفت در زمین که نرسد؛
چرا به دانه انسان است این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا افغان باشد (۳)

اگر چه مرگ عاشق را به معشوق می رساند ولی مولانا تاب این مدت مختصر را هم نمی تواند بیاورد و راهی نزدیکتر از مرگ را تلاش می کند مطابق این بیت :

مرگ را دانم ، ولی تا کوی او
راهی از نزدیکتر دانی بگو
هنگامی که مولوی جاودان به مرض مبتلا شد ، شیخ صدر الدین قدس سره ، به عبادت وی آمد و فرمود که شفاك الله شفاء عاجلاً رفع درجات باشد امید است که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیان است فرمود که بعد از این شفاك الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده راست نمی خواهید که نور به نور پیوندد :

من شدم عریان ز تن او از خیال
می خرامم در نهایت الوصال
شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود :

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم (۱)

باز به روایت افلاکی نقل است : «حرم مولانا بدو گفت کاش مولانا چهارصد سال عمر کردی تا عالم را از حقایق و معارف پر ساختی . مولانا فرمود : مگر ما فرعونیم ، مگر ما نمرودیم ؟ ما به عالم خاک پی اقامت نیامدیم . ما در زندان دنیا محبوسیم امید که عنقریب به بزم حبیب رسیم .» (۲)

مولانا درباره حقیقت مرگ مطالب زیادی گفته است که این مقاله مختصر مجال آن همه را ندارد، بنابراین سخن را با غزلی از آن عارف بزرگ که مایه مباهات و افتخار جهان اسلام است پایان می دهیم :

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ نترسید
بمیرید بمیرید و زین نفس بپیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید و زین ابر بر آید
درین عشق چو مرید همه روح پذیرید
کزین خاک بر آید سواوت بگیرید
که این نفس چو بندست و شما هم چو اسیرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بر شاه چو مرید همه شاه و شهیرید
چو زین ابر بر آید همه بدر منیرید (۳)

۳- کلیات شمس جزو دوم تهران ۱۳۳۷ - ص ۲۰۹

۱- زندگانی مولانا جلال الدین محمد ص ۱۱ - ۱۱۰

۲- ایضاً ص ۱۱۲

۳- کلیات شمس ، جزو دوم ، تهران ۱۳۳۷ ، ص ۵۸